

SPOILER  
A SPECULATIVE STORY OF *The Zed*



# Spoiler

## A speculative story of Thezoi

از مقدمه متنفرم ، از پیش گفتار ، همینطور درباره نویسنده و از آن بدتر ویرایش متن . پس  
سیفون را می کشم .

## Turquoise whistle

دکتر یاز لگرس دکتر روانپزشک بازداشتگاه از اسپویلر پرسید: از کودکیت بگو.. اینطور که میگی دوست داشتی آخر همه چیز رو بدونی و جار بزنی. آیا خاطره پرننگی از این موضوع داری؟ اسپویلر گفت: خاطره پر رنگ؟ م م م.. یادمه تولد 14 سالگی خواهرم امی بود. همه دختر پسرای کالج جمع بودن. من اون موقع حدودا شش سالم بودو هنوز مدرسه نمی رفتم. کلاه بوقی تولد به سرم و یه سوت سوتک عصایی جمعشو قرمز و سفید بین لبام بود. از طبقه دوم دوبلکس خونموم در حالی که پام رو از بین سرایی ها آویزون کرده بودم، از بالا به چند دختر که موهاشون مدلای مختلفی داشت نگاه می کردم. یکی دم گوشی، یکی گوجه ای، یکی بافته و چندتا شونم باز. با فرق وسطایی که کاملا کچل بود. لباس های اپل دار مسخره.. دوست صمیمی خواهرم امی، نرجس نام داشت. یه دختر مسلمون که با خانوادش از مراکش به بورلی هیلز اومده بودن. دختری با پوست گندمی ابروهای پیوسته و یک شال آبی فیروزه ای، پیراهن آستین دار سوسنی با یه دامن بلند گلدار که رو پاش میومد. وقتی صحبت می کرد رو گونه هاش چاله می افتاد. میگفتن پدرش سفیر مراکشه. رانندش تموم مدت دم در ایستاده بودو ماشینشو دستمال می کشید. خواهرم امی برای استقبال از باقی مهمونا دم درب رفت. همونجا یکی از دخترا از نرجس پرسید تو برای امی چی کادو آوردی نرجس گفت: خودت چی آوردی. دختر گفت یه عینک شنای اسپیدو.. و بعد رو کرد به نرجسو بهش گفت: حالا نوبت تو که بگی.. نرجس دورو برو نگاه کردو آروم گفت: یه چراغ مطالعه قهوه ای اما این یه راز بین من و تو تا زمان باز کردن کادوها.

دخترک گفت: باشه قبوله. هنوز حرفش تموم نشده بود که تو سوت سوتک چندتا بوق زدمو فریاد کشیدم از مرکز به طویله.. از مرکز به طویله.. تموم مهمونا سرشونو آوردن بالا و منو نگاه کردن.. دوبار فریاد زدم: آگه گفتین نرجس چی کادو آورده؟ نرجس که بهتش زده بود فشارش افتادو نشست رو زمین. فریاد زدم یه چراغ مطالعه قهوه ای.. یه چراغ مطالعه قهوه ای. بقض نرجس ترکید.. گرو گر اشک از رو گونه هاش میریخت تو چاله لپهاش. خواهرم امی اومد جلو و دستای کوچیک نرجسو گرفت و گفت: خدای من چه هدیه معرکه ای.. من عاشق چراغ مطالعه ام. نرجس از شدت گریه حق حق کنان گفت: میخواستم سوپرایزت کنم. ولی این داداشه اسپویلر همه چیزو خراب کرد. این اولین باری بود که یه نفر به میگفت: اسپویلر. نمیدونم چه حسی بود.. شاید حس دانایی، آگاهی قبل از وقوع یک اتفاق، قدرت پیشگویی.. شروع یک صدای سوت تو گوشم که بهم میگفت: این هم یک راهشه.. دقیقا به یاد ندارم چه حسی داشتم. هر چی بود قویا از تاثیرش شگفت زده شده بودم.

دکتر بازداشتگاه گفت: دیگه چه خاطراتی تو ذهنته.. خوب یا بد فرق نداره.. اسپویلر گفت: بعد از اون اتفاق که خیلی سر و صدا کرد لو دادن سوالات امتحانی سال چهارم مدرسه بود.. جریان از این قرار بود که منو به خاطر کشیدن عکس مرلین مونرو رو تخته سیاه مدرسه به دفتر مدرسه آوردن.. خانم کایلر مدیر مدرسه از زیر عینک گریه ایش بهم نیم

نگاهی کردو و با لهجه انگلیسی غلیظ گفت: تو این سن مرلین مونروی رو از کجا میشناسی.. بهش گفتم: تو مجلات بابام دیدم.. حتی یه فیلم ویدئو هم ازش داریم... البته بابام کلی فیلم ویدید زیر تخت خوابش قایم کرده... خانم مدیر شقیقه هاشو یه ماساژ دادو گفت: پسر خوب آدم هر راز تو خونش رو به هر کس نمیکه.. بعدم برگشتو شروع کرد از زونکن پشت سرش یه سری کاغذ بیرون آوردن.. همونجا چشمم افتاد به یه پاکت کرم رنگ که روش نوشته بود علوم چهار .. حدس زدم سوالات امتحان علوم باشه.. دوستم گابریل تو کلاس چهارم بودو می دونستم امتحان علوم داره.. بدون توجه به عواقب کار پاکت رو برداشتمو زیر تیشترم به صورت بسیار آماتوری قایم کردم .... خانم مدیر برگشت و یه برگه که کلی نوشته روش بود رو گذاشت جلوم دقیقا جایی که پاکت قبلا اونجا بود.. بعدم بهم گفتم: روش بنویس دیگه تکرار نمیشه.. روش نوشتم.. برگه رو دادم به خانم کایلی.. بهم گفتم: برو سر کلاس.. منم رفتم .

توراھرو گابریل و دوستاشو دیدم... پاکت برگه های امتحانو در آوردمو همشو پرتاب کردم سمت سقف.. برگه ها به مهتابی خوردو رو هوا پخش شد... راهره رفت رو هوا اینگار برای شصت تا ماهی گوپی گرسنه یه دفعه غذا بریزی.. مثل یه قهرمان شده بودم حتی ویولا تو چشم ترین دختر مدرسه که هیچ کیو آدم حساب نمی کرد با دو دختر دیگه که همیشه دنبالش بودن اومد جلو و لپم رو کشید .

اسپویلر به دکتر گفت : قبول داری بعضی حسها همیشه در یاد میمونه؟ دکتر سری تکون دادو گفت: میفهمم چی میگی.. ادامه بده.. اسپویلر ادامه داد.. موضوع رو واسه گابریل گفتم اونم گفت : خیلی کارت آماتوری بود باید برگه هارو غیر یکی.. دوباره بزاری تو پاکت .. اما جز چند تا برگه بقیه رو همه برداشته بودنو رفته بودن... گابریل گفت : عیبی نداره.. در کمد فلزشو باز کردو با یه تیغ موکت بری ، به مجله رو از یک سانت بعد از صحافیش برید و ورقهاشو گذاشت بین دو سه تا برگه امتحانی بعدم درشو بست. بهم گفتم: هر جور شده برشگردون جای اولش.. منم رفتم دم دفتر درب زدم .. خانم کایلی گفت بیا تو .. اینگاری داشت دنبال چیزی میگشت در حالی که شقیقه هاشو میمالید... من پاکت رو زیر تی شترم قایم کرده بودم بهش گفتم: پدرم گفته هیچ چیز رو بدون خوندن امضا نکن!! خانم کایلی لبخندی زدو بهم گفتم : حالا که امضا کردی ولی واسه اینکه به حرف پدرت گوش کرده باشی الان برگه رو برات میارم.. دوباره به سمت زونکن برگشت.. منم خم شدمو پاکت رو سر دادم زیر میزش.. بعدم با یه سرفه به حساب خودم طبعیش کردم.. موقعی که خانم کایلی داشت بر میگشت پاش خورد به پاکت و با تعجب از زیر میز برداشتو خاکشو نکوند ... بعدم برگه رو داد بهم و گفت : ایندفعه خوب بخون.. منم متنو خوندمو .. گفتم: ممنون خانم کایلی.. اونم یه لبخند تصنعی زدو ماجرا شروع شد...

## The rabbit with top hat and a bow tie pulls the trigger

آقای پیترویچ با زرس کل مدارس درست راس ساعت 9 در مدرسه حضور داشت..همیشه زمان امتحانات به صورت رندوم به یکی از مدارس منطقه میرفت و خود، ناظر صحیح برگزار شدن امتحانات بود..کت شلوار قهوه ای رنگ چهار خونه با شانه های بسیار پهن با عینک گرد اونو بیش از حد شبیه یک ماشین هامر میکرد..از کبودی لبهاش مشخص بود به شدت سیگاریه..بعضی وقتا آنبات نعنایی سبز رنگ دوناتی شکلی رو تو دهنش میگذاشت .. حتی هنگامی که آنبات هم نداشت ملچ و ملوچ میکرد.. .سنگ ریزه های کف سالن زیر وزن زیاد و کفشهای ورنیه اون صدای خاصی از دیسبیلین و نظم رو به یاد میاورد..کم حرف بود اما رک. وقتی جایی تقلب کسی رو میدید فقط به طرف زل میزد ..و فرد متقلب با بالا آوردن سرش ..اینگار که عزرائیل رو دیده اگر خودش رو خراب نمی کرد، از پشت میز پامیشد و به سمت دفتر میرفت..اگرم خراب میکرد اول به سمت دستشویی و بعد به سمت دفتر میرفت.

راس ساعت 9:30 زنگ امتحان به صدا در اومد ..از پنجره راهرو به بچه های کلاس چهارم که امتحان علوم داشتند نگاه میکردم..اعتماد به نفس تو چشمای بچه ها موج میزد.. احساس غرور میکردم..آقای پیترویچ جلوی سالن امتحان ایستاده بود..خانوم کایلی درب پاکت کرم رنگ رو باز کرد و برگه های رو در آورد و به یکی از بچه ها دادو گفت:یکی خودت بردار و باقی رو بده به نفر جلوییت . در حالی که یه نیم نگاه به مرتب بودن لباساش می انداخت خودش رفت به سمت آقای پیترویچ .

از پنجره سالن شنیدم که خانم کایلی به آقای پیترویچ گفت:راستی دادگاه (اما) چی شد .آقای پیترویچ گفت:زیبای احمق !!..همیشه با استخدام معلمین بیش از حد زیبا مخالف بودم..و بعد ادامه داد :دانش آموزان همچنان معتقدند که (اما) اونارو اغوا کرده و (اما)زیر بار نمیره..پرونده خیلی بالا گرفته و رسانه ای شده تا حدی که هفته پیش دو پلیس فدرال برای توضیح پاره ای از مسائل به دفتر من اومدن و ازم در مورد مقصر احتمالی سوال پرسیدند. بهشون گفتم: به نظر من کسی که خانم (اما) رو استخدام کرده مقصره..بچه ها تو این سن و سال چشم و گوششون میجنبه و شما یک مدل بسیار زیبا و خوش مشرب و خلقت تموم رو میزارین جلولوشون..خانم کایلی گفت:من نظرم متفاوتی دارم..روند بلوغ بچه ها اجتناب ناپذیره و جزئی از طبیعت اونهاست..اما این خانم میتونست با کمی جدیت و پوشیدن لباسهای سنگین تر جلوی این مسایل رو بگیره..آقای پیترویچ گفت:من قضاوت نمی کنم بهتره شما هم گناھشو نشوری..اما خانم کایلی دست بردار نبود..به گمونم عقده 4 سال کم توجهی مدیران رو نسبت به خودش و 40 سال عقده هایی که از کودکی بهش تحمیل شده بود رو داشت سر (امای) بیچاره خالی میکرد...هیچ کس حتی فکرشم نمیکرد که ایمیله فرستاده شده از طرف چند کودک ناشناس به اداره آموزش از طرف دوستم گابریل با طراحی نقشه ای از سمت من باشه..شاید شاعر

گرانقدر اسپویلر کبیر در اینجا دوست داشته کسی رو فاسد نشون بده چون اسپویلر علاوه بر اینکه معنی لوس کننده داره، فاسد کننده هم میشه ترجمش کرد.

نکته جالب در بازجویی از کل دانش آموزان این بود که عده ای از اونها تعرض این بانوی زیبا رو به خودشون باور کرده بودند و هنگام بازجویی به داستانهای تخیلی و زاده افکار کودکانه خود اقرار می کردند. حواسم به کلی به سمت حرفای خانم کایلی و آقای پیتر ویچ پرت شده بود که با صدای جیغ یکی از دختر های حاضر در سالن امتحان به سمت اون جلب شد...دختر داد میزد یا عیسی مسیح دوزخ رو از من دور نگاه دار یا عیسی مسیح...خانم کایلی و آقای پیتر ویچ به سمت دخترک دویدند...خانم کایلی صورت دختر رو میون دستاش گرفت و گفت چی شده دخترم؟دختر با صدای لرزون گفت:یعنی من به جهنم میرم؟خانم کایلی گفت:نه دخترم این چی حرفیه میزنی؟مگه چی شده؟دخترک برگه از مجله رو بالا آوردو جلوی خانم کایلی گرفت.خانم کایلی بدون دست زدن به برگه ، با بالا آوردن عینک گریه ایش رو دماغش،به مدت ده ثانیه خیره به برگه خشکش زد،بعد به سمت راست خودش چرخید و سپس به سمت چپش.سالنی مملو از دانش آموزان با برگه های رنگارنگ از مجله بزرگسالان جلوی چشمشون.ای کاش ونگوگ زنده بود و نقاشی اکسپرسیونیسمی و امپرسیونیسمی از این باغ گل ول ول کنان روی تخته سیاه می کشید ..اون موقع موزه ای به محوریت این تابلو درون این مدرسه دربورلی هیلز افتتاح میشد.

خانم کایلی به چشمان آقای پیتر ویچ که از پشت عینک گرد بخار گرفته خشمگین بهش نگاه میکرد نگاهی انداخت و بعد چشمانش چپ شدو از پشت غش کرد طوری که کلاه گیشش با برخورد به پشت صندلی از سرش در آمد و روی صورتش افتاد...سالن امتحان علوم کلاس چهارم که با دیدن محتویات مجله انگار چندین سال جهشی خونده بود روی هوا رفت.

یاد هم همه کنسرت گروه پینک فلوید و آلبوم (د وال) افتادم در حالی که زیر لب میخوندم:ما الان نیازی به تحصیل نداریم ..معلم بچه های رو ترک کن...دکتر بازداشتگاه از اسپویلر پرسید:پس پرونده تعرض (اما کارتر) رو هم به گردن میگیری...اسپویلر گفت:دوست داری اونم میگیرم...هلتر اسکلت...بازپرس پرسید :گفتی ونگوگ، گویا از هنر سر رشته داری..تو این زمینه هم ثمره ای دارین دوست عزیز.اسپویلر گفت:ثمره که در زمینه هنری زیاد دارم ..یه سیگار بهم بده دوست عزیز.

## Megadeath

دکتر بازداشتگاه پاکت سیگار کملش رو از جیب در آورد .. به سمت اسپویلر گرفت: اسپویلر سیگاری برداشت و بعد دکتر با کبریت تبلیغاتی که رو جعبش عکس یه جنین بود، سیگار رو براش روشن کرد... اسپویلر به دکتر گفت: هر چی بیشتر توضیح بدم وضعیت برای من بدتر میشه ولی در عوض شاید تو ترفیع مقام بگیری، دکتر لبخندی زدو گفت: ضریب هوشی تو تو این کاغذ 178 اعلام شده .. و من یه شاگرد اول جون و تازه کارم هستم، آگه بگم اشتباه می کنی دروغ گفتم: خودتم می دونی همکاری با ما موجب تخفیف در مجازاتت میشه اما به گردن گرفتن یه سری از مسائل پرونده جدیدی رو برات باز می کنه.. ولی مگه چاره ای داری؟ استودیو (تودی فونیکس) چنان شکایتی ازت کرده و غرامتی از میخواد که فقط ده میلیارد اول دنیا میتونن خسارتشو پرداخت کنن .. تازه این پرونده بزرگته که ما ازش خبر داریم.. کلی پرونده دیگه داری که شکایات با خبر دستگیریت رو می کنن.. اما من بهت پیشنهاد میکنم که آگه از زبون خودت بشنوم.. اسپویلر حرف دکتر که حالا بیشتر با بازپرس میخورد رو قطع کرد و گفت: من تا هشت ساعت دیگه اینجا نیستم ... دکتر خشکش زد! تو چشای نافذ اسپویلر نگاهی کردو گره کرواتشو شل کردو گفت: با وکیلی که خودت میگی نداری؟ هیچ کس نمیتونه حتی تو 8 سال کمکت کنه چه برسه به هشت ساعت.. اسپویلر گفت: دوست داری داستان رو اسپویل کنم یا چند ساعت منتظر میمونی؟

دکتر گفت: کار زیاد داریم ترجیح میدم سوپرایزم کنی حالا از فعالیت در زمینه هنری برام بگو. اسپویلر گفت: از نظر من هنر چیزیه که کمتر نمی ندازه. از مکاتب عجب و جق گرفته تا آرتیستهایی که خودشون نمی دونن چی ساختن تا دلایی که در اوج باهوش پنداری خودشون نمیدونن که هنرمند داره به ریششون می خنده چون یه اثر ظاهرا منحصر به فرد رو به صد نفر فروختن تا اوون کلکسیونر بی درد که پولشو به یک سری درد جامد داده . هیچ وسیله و میزان سنجش جز حماقت افراد در هنر وجود نداره.

چند سال پیش توی یکی از کشورهای خاور میانه خودم رو به عنوان یه خبرنگار خارجی جا زده بودم به گابریل گفته بودم یه ماشین کلاسیک کرایه کنه .. گابریل یه زنوی زرد رنگ قدیمی بازسازی شده رو از درب یک گل فروشی دزدیده بود.. بهش گفتم چرا رنو.. گفت: پدر بزرگم یه رنو داشت اون زمانا، حس خوبی نسبت بهش دارم.. درب نمایشگاه نگهبان پرسید فامیلتون لطفا ؟

گفتم: اینگلیش پلیز.. نگهبان کلاهشو صاف کردو گفت: یور فمیلی پلیز. بهش گفتم: داکتر متالیکا اند مستر مگادث امبسادور آف راشا (یعنی دکتر متالیکا و آقای مگادث سفیر روسیه) نگهبان که نفمید چی گفتیم. توی لیستش یه تیک زدو گفت: بفرمایین.

گابریل از خنده منفجر شدو گفت: همیشه احمقانه ترین راهو انتخاب می کنیو جواب میگیری.. نگهبانه نگفت با خودش سفیر روسیه تو یه رنو قراضه چیکار میکنه؟ و باز خندید.. بهش گفتم اصلا متوجه نشد چی گفتم.

رفتیم داخل ، چه خبر بود ..نمایشگاه نقاشی یه خانم کارگردان به ظاهر فمنیست بود.. برق تو چشماش منو دیونه میکرد ..عاشق چشمهای باغروری هستم که با اسپویل کردنشون غروبشو می بینم.. اینم یکی از او چشما بود. دورو برش شلوغ بود.. چند نفر دیگه هم اونجا بودن که مشخص بود سلبریتی هستن. فلشای دوربین کورم میکرد.. با اینکه یکی مدام میگفت: فلش زدن ممنوعه ولی مردم اول فلش می زدم و بعد عذرخواهی می کردن.

رفتم جلو و اینبار گفتم: از بنکسی نیوز مزاحمتون میشم. و مصاحبه رو شروع کردم. کلی چرت و پرت تفت دادمو چرت پرت تحویل گرفتم.. همونطور که گفتم کمتر که نمیندازه . گابریل با یه گوشیه ساده مشغول عکاسی و دراپ کردن عکسها برای دوستش (سراج محسن) بود .سراج محسن یکی از بزرگترین کارشناسان هنری دنیا و صاحب اپلیکیشن (هیچز) که به صورت تخصصی در زمینه کشف هنرمندان نوظهور کار می کرد.. پاسخی تایپ شده که گابریل از سراج دریافت کرد این بود ..وقتی رو روی کپی های آماتوری نگذار این آشغالها یک کپی پیش پا افتاده از سارا ریچز، ریچارد بورتل، پاسکال کمپون و چند نفر دیگه هست که اسامیشون رو برات می نویسم. کپی چه در فرم و چه در محتوا. و بعد علامت خنده رو فرستادو برای گابریل نوشت: از تو و اون دوست اسپویلرت خواهش می کنم که دیگه به هنر خاور میانه گند نزنید اینا به اندازه کافی مشکلات واقعی دارن طفلیا.. بهتون پیشنهاد میکنم برین سمت فضاها ی بورژوا فرانسه همیشه جواب میده... گابریل تایپ کرده بود : تو فرانسه دست زیاده آدم باید آوانگارد و پیشرو باشی.

درست وقتی گابریل پیغام رو به من نشون داد یه خانوم که روی ساعدش سمبل فمنیست تلو شده بود اومد جلو و نظرم رو در مورد آثار خانم کارگردان، به عنوان یک کارشناس خارجی پرسید.. گلوم رو صاف کردم و گفتم: کوتاه و مختصر بگم آثار این خانم شبیه یک سری دژاو برای من است.. به شدت احساس می کنم برای من آشنا هستند.. چطور بگم احساس می کنم اونا رو یه جا دیدم.. حالا دیگه کلی موبایل جلوم بود که داشت تصویر و صدا مو ضبط می کرد. ازم توضیح بیشتری خواستند.. من هم موبایل گابریل رو گرفتم و لیست هنرمندایی که آثارشون کپی شده بود رو به خبر نگارا نشون دادم... باز هم اسپویل در جهت انسان دوستی.. باز هم باران و غروب در دو چشم سیاه مغرور.. بعد از اسپویل کردن آثار فیک در فضای مجازی، موج عظیمی از انتقادات کارگردان قصه ما رو متعجب کرد که کدوم سیستم تخصصی بیکار این بلا رو سر من آورده؟

به جنبش فمنیستی در او کشور که تازه داشت شکوفا می شد چه درست چه غلط انتقادات زیادی وارد شد.. باز پرس از اسپویلر پرسید: خودتو یک آنتی فمنیست می دونی؟ اسپویلر گفت: نه فکر نمی کنم.. من فقط یه لیدر کپی کار رو اسپویل کردم همین..



### Pink or Blue

دکتر در حالی که کبریت با عکس جنین رو بین دو انگشت شصت و انگشت میانی گرفته بود به وسیله انگشت اشاره می چرخوند به اسپویلر گفت: موجود حرص در بیاری هستی.. اما بعضی کارات هم بد نبوده.. اسپویلر گفت: کار بد رو چی تعریف می کنی.. بعضی از رفتارها از نظر بعضیا بسیار خوب و بشر دوستانست و دقیقا بعضی عکس این رو فکر می کنن؟

اسپویلر دوباره به عکس روی کبریت خیره شد و با صدای مخملی گفت: خانواده بوژان رو میشناسی؟ دکتر گفت: همون پسر فرانسویه ژینگوله که با زنه میلیاردره که بیست و هشت سال از خودش بزرگتر بودو صاحب خطوط هوایی ایرزومه ازدواج کرد؟.. اسپویلر گفت: دقیقا.. چند سال پیش زنش با هزینه کردن دهها میلیون بالاخره باردار شد.. هتلی به نام آزلویک تلوم رو تو مکزیک کلا قرق کردنو هرچی سلبریتیو مقامات بزرگ دنیا از امیران عرب و صاحبان چاهای نفتی، تا رئیس جمهورانی که بودجه های انتخاباتیشون رو از شرکت هواپیمایی ایرزوم دریافت کرده بودند رو تو مراسم تعیین جنسیت نوزادشون دعوت کردند. بیش از هفده میلیون دلار به یه شرکت خصوصی که آزمایشات تحقیق و توسعه رو برای ناسا و تسلا انجام می داد، پرداخت کردند تا با یه ذره بین بزرگ ساخته شده از بخار آب و لیزری که انرژی از اورانیوم فراهم میشد رنگ ماه رو بر حسب جنسیت نوزاد در زمان جشن آبی یا صورتی کنند.. کلی تبلیغات تو رسانه ها شده بود و کلی از دوستداران طبیعت به انداختن رنگ روی ماهشون شکیه قضیه بودند. از همه مهمتر به خاطر تردد رئیسای جمهور، اجازه مسافرت مردم عادی با خطوط هواپیمایی بسیار کم شد و من نتونستم به دیدن مسابقه بسکتبال لیکرز و اورلندو برس. از گابریل خواستم سیستم شرکت (بی اور جی) رو که قرار بود جنسیت نوزاد خانواده بوژان رو تایین کنه رو هک بکنه. اینو نگفتم: گابریل یه گیمر تموم عیاره و تخصصا روی هک کردن کنسولای بازی و باز کردن قفل های بازیهای ژاپنی کار میکنه. یه دوست داره به نام گریپ میکسچر.. اسم گذاری رو این پسر به دلیل این بود که وقتی اولین بار تو یه گیمر نت یه نفر تموم حرفه ای ها رو با یه چاقو اصطلاحا نایف کرد، بعد از پایان بازی همه سرشون رو آوردن پشت مانیتور که ببینن کی این بلا رو سرشون آورده.. اما چیزی که دیدن یه پسر شش ساله بود که داره شربت گریپ میکسچر مینوشه... از اون روز همه بهش میگفتم گریپ میکسچر.. الان هشت سالشه و بدون اغراق جوتترین هکر حرفه ای تو لیست اف بی آی هست.. اسپویلر ادامه داد: گابریل و گری میکسچر یه سخت افزار طراحی کردند که مثل یه شارژر بود. با وصل کردنش به برق لابی شرکت (بی اور جی) تونستن به اطلاعات بیش از شش هزار نوزاد، کودک، و زن و مرد بالغ دست پیدا کنن، کلی اطلاعات سری غیر اخلاقی از آزمایشات روی کودکان آفریقایی گرفته تا تحقیقات روی

ساخت ویروسی که باعث عقیم کردن بعضی نژادها میشه رو بدست آوردن و همه این اطلاعات رو به یکی از سایتهای مبارزه با فساد ژنتیکی فروختم.

اما دوستان یه پاکت برام فرستادند. روی پاکت نوشته بود هدیه ای از طرف گریپ میکسچر و گابریل. پاکت رو باز کردم.. دکتر بازداشتگاه که دستاشو زیر قبقبش گذاشته بود با اشتیاق پرسید. چی بود توش؟ اسپویلر گفت: الان جلوته.. مامور با تعجب به برگه های روی میز نگاه کرد. اسپویلر با انگشت کبریت که عکس جنین روش بودو داد سمتش. مامور گفت: اینو همسر تو رستوران بهم داده. اسپویلر به مامور گفت: چه خوب، میدونستی داری پدر میشی؟ مامور نیم خیز شد. بعد از لحظاتی سکوت.. پشت کرد به اسپویلر و به دوربین امنیتی دست تکون داد که درو باز کن. به اسپویلر گفت: نیم ساعت تنفس دوباره بر می گردم.. و در حالی که داشت کاغذها رو جمع میکرد.. گفت: پس این کبریت تبلیغات شرکت (بی اور جی) هست؟ اسپویلر گفت: آره این لوگوشونه.. سراسیمه از در بیرون رفت.

کمتر از ده دقیقه بعد برگشت: صورتش بر افروخته بود.. مشخصا مکالمه تلفنی خوبی نداشت. اسپویلر گفت: سخت نگیر مرد.. دکترهای بازپرس معمولا به همه چیز بدگمانن.. دکتر که لبشو گاز می گرفت سعی کرد که چیزی نگه.. اسپویلر ادامه داد.. باور کن قصد بدی نداشتم کبریتت منو یاده یکی از پروژهام انداخته بود.. نمی دونستم تا این حد عصبیت میکنه.. مامور گفت: بس کن.. اسپویلر گفت: میبینی همه دوست دارن اسپویل شدن اسرار بقیه رو ببینن.. همیشه برام سواله که چرا کسی به اسپویل شدن زندگی خودش این چنین واکنش نشون میده... عرق از سر و روی بازرس می چکید... اسپویلر ادامه داد: اکثرا از اومدن بچه خوشحال میشن. مامور نکنه قضیه خیانتیه؟ بازپرس گفت: خفه شو روانی. اسپویلر ادامه داد: گفتی اهل میزوری هستیو اونجا زندگی میکتی؟ پس الان همسرت تنهاست؟.. مامور مثل یک راکن هار از کوره در رفتو با یه دست موهای اسپویلر رو به پایین کشیدو انگشت شستشو کرد داخل دهن اسپویلر و از داخل لپ سمت چپش رو به بیرون کشید.. نیم صدای آژیر به معنی هشدار به بازپرس جهت عدم برخورد فیزیکی با مجرم شنیده شد.. بازپرس به اسپویلر گفت: آخرین بارت باشه که چرتی در مورد زندگی من میگی.. و بعد دستای تفی شدش رو با شونه های اسپویلر تمیز کردو دوباره روی صندلی نشست.

بازپرس گفت: چه بلایی سر خانواده بوژان اومد. اسپویلر گفت: بعد از قرار دادن برگه سونوگرافی در سایت ویکی لیکس، سهام شرکت هواپیمایی ایرزوم افت زیادی کردو.. اکثر رئسای جمهور و سلبریتی ها به دلیل ترس از رسانه نه تنها از خوانواده بوژان حمایت نکردند بلکه شروع کردند به انتقادات تند و مغرضانه. خانم بوژان از شدت ناراحتی ویلچر نشین شد.. افسردگیش به حدی بود که به مصرف بیش از حد الکل رو آورد. همین امر باعث شد که این نوزاد هیچ وقت به دنیا نیاد. همسر جونش هم درخواست طلاق کردو کلی پول بالا کشید ولی تو اولین تست بوگاتی تموم تیتانیمش، از دره پرت شدو سقت شد.

بازپرس گفت: این همه مکافات فقط به خاطر نرسیدن به یه مسابقه بسکتبال؟ اسپویلر گفت: ما هر روز از بالای کوه گوله های برفی کوچک به سمت پایین غل میدیم و در ادامه عده ای زیر بهمن عظیم مدفون میشن...

## Such a perfect day

دکتر گفت: کسی از تموم کسانی که قسمتی از زندگیشون رو اسپویل کردی در جهت انتقام ازت بر نخاسته؟ اسپویلر گفت: زنده هاش تقریباً همه به نحوی.. به غیر از نرجس دوست خواهرم که کادوی تولدشو اسپویل کردم... جالبه یه بار تو مسیر آمریکا به کانادا از مسابقه گلف برمینگشتم قرار بود گابریل بیاد دنبالم که پیچوند مارو و مجبور شدم با ساک چوبهای گلفم مسیر بیش از پنجاه کیلومتر رو تا کسی بگیرم. سوار یه تاکسی لهر شدم. فکر کن که رانندش کی بود؟ دکتر که کمتر خودشو مشتاق نشون میداد شصتتو از رو میز بالا آورد و دوباره به میز زد یعنی نمی دونم ادامه بده. اسپویلر گفت: خانم کایلی مدیر مدرسه!! از عینک گریه ایش شناختمشو لهجه خاصش. خیلی چاق شده بود با اون قبقبش مثل یه وزق چاق بود که پشت یه تاکسی نشسته. خودمو معرفی نکردم اما دوست داشتم ببینم اسپویل کردن امتحان سال چهارم به وسیله من و اون مجله پلی بوی که اون زمان تابو بود، چه بلایی سرش آورده.

به خانم کایلی گفتم: من شما رو یه جایی دیدم خانم. خانم کایلی گفت: من 17 سال تو مسیر یونگ استریت مسافر کشی می کنم آقا، خیلیا اینو بهم می گن. البته بعضی از مسافرام از دانش آموزان یا والدینشون در مدرسه ای که اونجا کار میکردم بودند که خب طبیعتاً تعدادشون کم نیست. خیلیاشون از آمریکا به کانادا یا بلعکس تردد دارن. و بعد نیم نگاهی از آینه به من انداخت. با خودم گفتم بعیده که منو با عینک آفتابی و کلاه هودی رو سرم شناخته باشه. بهش گفتم: سابقاً مسیرم زیاد به یانگ استریت میوفتاد الان 2 سالیه نیومدم. باید شما رو تو همین تاکسی دیده باشم. گفتین مدیر مدرسه بودین، چه اعصابی داشتین با اون همه جک و جونور سر کله می زدن. خانم کایلی گفت: هه.. شما میگی جک و جونور من می گم اژدها.. همونجا آسمون رعد برقی زد.. خانم کایلی ادامه داد: یکی از همین بچه اژدها با آبروم بازی کرد.. منو بی گناه از مدرسه انداختن بیرون و بهم کلی انگ ناروا زدن.. بعدش سیگار پشت سیگار.. الکل.. پرخوری عصبی.. قند خون بالا.. کلسترول.. میگرن.. بیکاری... از دست دادن خونه بخاطر عدم توانایی در پرداخت قسط به بانک.. خوابیدن زیر پل.. کارهایی که شرم دارم در موردش صحبت کنم.. بارداری ناخواسته.

ازش پرسیدم: یعنی این همه بلا بی گناه سر آدم میاد؟ خانم کایلی گفت: چیزی که همیشه فکرمو مشغول کرده اینه که شاید در حد حرف در مورد اعمال کسی قضاوت کردم ولی نمی دونستم همچین تاوان کابوس ماندنی داره. ازش پرسیدم الان چیکار میکنین؟ خانم کایلی گفت: با دخترم تو یه ماشین کاروان در کنار یه بیمارستان قلب تو ریچموند هیلز زندگی می کنیم. دخترم یه بیماری داره میگن یه حفره تو قلبشه. خانم دکتر مسلمونی که سابقاً یکی از دانش آموزام تو مدرسه بود جراحشه میگه ظاهراً عمل قلب بازش موفقیت آمیز بوده. اما فعلاً باید منتظر بود که قلبش خون پس نزنه. با

خودم گفتم: این خانوم دکتر باید نرجس دوست کودکیه خواهرم باشه که تو مدرسه ما بود، باید مطمئن بشم. به خانم کایلی گفتم: یه خانم دکتر مسلمون تو ریج موند هیلز؟ گفت: آره دکتر نرجس عبد الحمید.. نفر اول برد فوق تخصصی قلب.. پدرش یکی از سران مراکش بود که به مدرسه خیلی کمک میکرد. معروفه که دکتر نرجس از هیچ بیماری پول نمی گیره. لاقل در مورد دختر من که اینجور بوده ما فقط هزینه های بیمارستانو دادیم و جلوی حق پزشک خالی بود. بهش گفتم این روزا کمتر آدم اینجوری پیدا میشه. خانم کایلی گفت: بله آقا.

حالا کاملا بارون گرفته بود و ترافیک کند پیش میرفت: خانم کایلی بهم گفت: همیشه همیپوره ..56 کیلومتر جاده وقتی یه بارون ساده میزنه سرعت تا این حد کند میشه ..شاید تصادفی شده ..ازم پرسید اجازه میدین از مسیر انحرافی بریم و ترافیک رو رد کنیم.. گفتم: چرا که نه ..همونجا خانم کایلی چنان فرمونو چرخوند که سنگین ترین چوب گلفم خورد تو سرم. چوبای لعنتی باید میزاشتمشون تو صندوق اما خب اینو میذاریم جای انتقام و کارمای عملم نسبت به خانم کایلی. خدا رو شکر که یه چوب گلف بود هر چی باشه من زندگیشو نابود کردم. تو همین فکر بودم که خانم کایلی یه دست انداز رو با سرعت رد کرد. چنان سرم به سقف خورد و گوشم به کنار چارچوب در کشیده شد که داد زدم: هی خانم چی کار میکنی؟ خانم کایلی سرش رو مثل یه جغد چرخوند به سمتمو و با چشایی که مثل کاسه خون شده بود بهم گفت: سلام اسپویلر!!! قلبم از ترس ترکید!! پاشو گذاشت رو گاز، دست انداز بعدی و بعدی ..آشو لاش شده بودم.. یهو ترمز کرد با دماغ خوردم تو مانیتور بالشتک صندلی ..و دماغم شروع کرد به خونریزی ..خام کایلی دست بردار نبود گازو گرفت و با سرعت، ماشین رو سمت نا کجاآباد می تازوند.

داد میزدم خانم کایلی نگه دار می پیاده میشم. و اون فریاد میزد هنوز نرسیدیم. خودمو خیس کرده بودم... عرق سرد بهم نشست بود.. سعی کردم با دستم دور گردنشو بگیرم ولی چریهای ققبش طوری بود که اینگار دستتو فرو کردی تو پنج تا خمیر نون چاباتا. مگه به گردنش میرسیدم!! خم شدم که بند کفشمو باز کنم و با بند کفش کنم دیدم کفش کالج که بند نداره. یه دوتا با کفش زدم تو سرش بعد خسته شدمو با خودم گفتم: فکر کن که با کفش کالج که سبکتر از دمپایی صورتی مامنته بمیره.. ذکی...

یادم اومد که کفشای گلفم بندیه اما اونا رو زیر چوبای گلف زیر ساک انداختم. به زحمت شروع کردم به بیرون کشیدن چوبای گلف تا به کفشای بند دار برسم. چوب آخرم در آوردم. در حالیکه حرکات ویراجی ماشین داشت لهو لوردم میکرد. کفشو از تو ساک در آوردم شروع کردم به باز کردن بندش هنوز کارم تموم نشده بود که چشمم به چوب گلف مورد علاقم تو کف ماشین افتاد. کفش بی اختیار از دستم رهاشو چوب رو برداشتم. جای زیادی واسه مانور نداشتم دو دسته چوب رو گرفتم اومدم ملاحظشو له کنم یهو درب ماشینو باز کردو خودشو پرت کرد روی کلی پاکت سیمان. تاکسی با سرعت به گارد کنار دریاچه خوردو اونا رو کند .. ماشین رو هوا، من با یه چوب گلف تو دستم، زمان اینگار متوقف شده بود تا فونت روی زیبونه آویزون کفش گلفم که زیرش نوشته بود (مید این چاینا) رو دیدم و آخرین لعنت خودمو به فروشنده که کفش رو جای کفش ژاپنی اصل بهم قالب کرده بود فرستادم. با خودم گفتم: در لحظه زندگی کن مرد. سعی کردم از پنج ثانیه موسیقی آهنگ (چه روز بی نقصی) از (لور رد) که از رادیو پخش میشد لذت ببرم. چه روز بی نقصی ..شتلقققق.. یادم نمیداد چه جوری از دریاچه بیرون اومده بودم و با یه چوب گلف بالای سر

خانم کایلی که مثل یه ژله روی پاکت های سیمان غرق در خون ولو شده بود و نفس نفس میزد ایستاده  
بودم... شتلققققق... ..

## Oily elephant

دکتر از اسپویلر پرسید: پس قتل خانم کایلی رو هم باید به پروندت اضافه کرد؟ اسپویلر با پوزخند گفت: قتل؟ من همچین حرفی نزد. من فقط با یه چوب گلف صورتشو کمی حالت دادم. شاید کمی فرمش دادم تا بیشتر از پیش شبیه کارای آرتیست مورد علاقم فرناندو بوترو بشه... مممممم.. یکم پهن تر.. می فهمی که چی میگم؟ اما اون هنوز زنده هست. میدونم با دخترش تو اون کاوران زندگی می کنه. یه دلال یونانی هر یکشنبه براشون جعبه های زیتون میاره و اونا هر پنج شنبه کلی روغن زیتون تو شیشه های یک و نیم لیتری بهش تحویل میدن. البته اینو بهتون بگم که مشتری کل روغن زیتوناشون نهایتا خودم هستم بدون اینکه بدونن!!

دکتر پرسید: این یه جور کمکه به کسای که زندگیشون رو نابود کردی؟ اسپویلر پاسخ داد: راستش هیچ نیت خیری ندارم. ترجیح میدم آدم جدید به زندگیم وارد نشه. هر آدم جدید هزار مشکل جدید... از همون ابزار و نیروهای آشوب لاشی که دارم ولو اینکه دشمنم باشن استفاده می کنم. هر چی باشه کاملا میشناسمشونو عین موم تو دستم هستن... باز پرس پرسید: این همه روغن زیتونو چیکار میکنی؟ اسپویلر نیم سرفه ای کرد و گفت: یه فیل دارم به نام اولاف یه جور بیماری پوستی داره.. بدنش مثل کویر سله میبندد و خشک میشه.. روزی دوبار صبح و شب تو یه آکواریوم با شیشه های ضخیم در روغن زیتون قوطه ورش میکنم.. بعدم کارگرم با یه جرثقیل گنده درش میارن و خشکش میکنن.

دکتر پرسید: یه فیل تو خونه؟ اسپویلر گفت: من عاشق گفتارها هستم و بعد ادامه داد.. این اساتید اینقدر لاشه رو روی زمین می کشن تا بگنده و فاسد بشه و حتی کرم بزنه در واقع اسپویلرای واقعی طبیعت اونان.. مامور پرسید این چه ربطی به فیل داره.. اسپویلر گفت: اولاف رو وقتی آوردم خیلی کوچیک بود در واقع خوراک یه هفته چهار تا از گفتارام میشد.. تصمیم گرفتم بزرگش کنم تا بیشتر برکت کنه ولی این بیماری پوستی لعنتی داشت از پا درش میاورد... بعدشم تو خودت گوجه گیلاسی که تو روغن زیتون نرم میشه رو دوست نداری؟ دکتر نفسی کشید و سری تگون داد.

یه روز اولاف وقتی از مخزن روغن اومده بود بیرون منتظر نشد خشکش کنن و با کلی روغن که ازش میچکید، پرچینو خراب کرد و دوید تو خیابون.. وقتی من رسیدم جلوی خونه هشتا ماشینو به اتوبوس رو دیدم که رو روغن زیتون لیز خورده و با هم تصادف کرده بودن. رادیو ماشین داشت اعلام میکرد که یک فیل درب ورودی بانک مرکزی مشغول سر خوردن روی اسلبهای سنگی ورودیه و تا حالا سه تا از ستونای بانک مرکزی فرو ریخته. خودمو به اونجا رسوندم. آتش نشانی با پرت کردن حواس اولاف مردمو از بانک خارج کرده و یه نوار زرد خطر، تو اون محدوده کشید بود. دو تا تانک ارتش و یه هلیکوپتر و کلی سرباز پشت خط ایستادن. چه خنده بازاری شده بود. نمی دونم چند تا از سربازای ارتش

لگنشون هنگام لیز خوردن واصابت به زمین شکست یا حداقل مویه کرد . حتی اولاف یکشون رو با خرطوم گرفت و چنان مثل یه توپ های رو زمین لیز سر داد که با وجود برخورد کلاه فلزیش با یکی از ستونها، صدای شکسته شدن گردنش تو اون همه همه به گوش رسید.

اون فیل من بودو غذای گفتارام.تا اون موقع پول زیادی براش خرج کرده بودم اما الان دو تا تانک سمتش نشونه گرفته بودن. تو همین لحظه ژنرال مارکز با یه دوژ مشکی وارد شد.چهار محافظ اطرافش بودند .آگه قرار بود کسی فیلمو بهم تحویل بده فقط خودش بود.خواستم برم سمتش ولی بادی گاردش منو به سمتی هل داد .طوری وانمود کردم که دارم رو روغن زیتون سر میخورم و با شدت زیاد سرمو کوبوندم به شیر هیدرانت آتشنشانی،طوری که شکاف برداشت.دو پزشک بالای سرم اومدن و منو رو برانکارد گذاشته و همونجا ماسک اکسیژن به صورتم زدن.

جمعیت لحظه ای سکوت کرد ولی با فریاد زدن من که گفتم:مغزم ترکید،همه متاثر و خشمگین ، شروع کردن به فریاد زدن . خبرنگاری که از صحنه فیلم می گرفت : نوشت باز هم خشونت علیه مردم ..و هشتک کرد:مغزم ترکید!!کمتر از نیم ساعت کمپینی با نام نه به مغزم ترکید در شبکه اجتماعی به وجود اومد و ساعاتی بعد مردم با پلاکارد در خیابانها ریختن.ژنرال بالای سرم اومد در حالی که مشخص بود از عواقب این هرج و مرج کاملاً به هم ریخته . ازم پرسید:اسمت چیه ؟جوابشو ندادم . نزدیک تر شد .دم گوشم گفت: بادی گاردم بهم گفته اون قسمت از زمین اصلاً چرب نبوده و تو تمارز کردی . آروم بهش گفتم ماسکمو بردار . ماسکو برداشت.فریاد زدم من نمی تونم نفس بکشم!!! خبر نگار هشتک کرد # من نمیتونم نفس بکشم 2 و دوباره هشتک کرد جورج فلویید کمرنگ (سفید پوست).. و باز هشتک کرد جان سیاهپوستان دو پرده روشنتر مهم است.

اسپویلر گفت:شما بگو دکتر من اونقدر سیاهم؟

از مقامات بالا (شاید رئیس جمهور !!) با ژنرال تماس گرفتند گفتن جان هرچی مدال داری تمومش کن، مملکت رو هواس.ژنرال دوباره نزدیک شدو تو گوشم گفت: بچرخ تا بچرخیم . دوباره فریاد زدم:خانواده منو تهدید میکنی؟؟؟ خبر نگار هشتک کرد..نه به ژنرال کودک آزار ..خلاصه آگه از معده ژنرال صدای قار و قور میومد، من به یه چیزی ربطش میدادمو فریادش میزدمو خبر نگارم سیاسیش میکردو ملتم چنان به راستی هشتکهای خبر نگار ایمان داشتن که اگر نیمی از اون ایمان و باور رو به کتاب آسمانیشون داشتن دنیا گل و بلبل می شد.همه چیز داشت خوب پیش میرفت که ژنرال کلتشو در آوردو سمت مغزم نشونه گرفت:خیس عرق شده بودو دستش میلرزید ...نیم نگاهی به خبر نگار کردم که داشت تایپ می کرد با خودم گفتم آلا نه که تایپ کنه :نه به تهدید با اسلحه..اما این یه تهدید نبود..دکتر با عجله پرسید : یعنی چیکار کرد؟؟؟

اسپویلر پوزخندی زدو گفت: یه تیر تو مغزم خالی کرد.دکتر ماتش برد .پرسید یعنی چی؟اسپویلر گفت :دکتر مدرکتو از کجا گرفتی؟دکتر داد زد یعنی چی به مغزت شلیک کرد؟؟ اسپویلر با قهقهه گفت:بدترین جمله اسپویل کننده که حتی برمیکرده به زمان گذشته و همچیو اسپویل میکنه اینه:پایین اومدیم دوغ بود ..قصه ما دروغ بود..دکتر بی هیچ کلامی پیشونش رو روی میز گذاشت:طوری که اسپویلر احساس میکرد داره به شیطان تعظیم می کنه.

## Am I spoiled?

اسپویلر در حالی که داشت تکنسین زنی که سنسورهای دستگاه دروغ سنج رو به اون متصل میکرد برداز میکرد پرسید: چرا دکتر ناراحتی؟ از این که کل داستان فیل و کفتارو ژنرال و خبرنگار دروغ بود؟ یا اینکه بهت یه چیزی یاد دادم؟ دکتر شونهاشو بالا انداختو گفت: چی یا دادی؟ اسپویلر گفت عظمت جمله پایین اومدیم دوغ بود قصه ما دروغ بود. بهت گفتم دکتر: این جمله خطرناک ترین جمله ای هست که تو کودکی بهمون یاد میدن. این یک ترمیناتور و نابودگر نیست، یک اسپویلر و فاسد کننده هست: تفاوتش اینه که بعد از نابودی تو ویرانه ای داری و احتمال ساخت دوبارش وجود داره هرچند سخت، اما پس از فاسد شدن تو کالبدی متعفن داری که هیچ کارش نمیشه کرد. بعد از اینکه مادر بزرگ مهربون و البته نادون داستانی اخلاقی و عمیق رو برای نوه اش تعریف میکنه طوری که در قلب و ذهنش حک میشه، در آخر با جمله قصه ما دروغ بود این اثر ماندگار رو متعفن می کنه. اولین نطفه دروغ گوئی و این گناه کبیره تو انسان شکل می گیره.. اونم توسط بت خردمندی و گیس سفیدی مثل مادر بزرگ.. تازه اگه قبلش گفته باشه بالا رفتیم ماست بود قصه ما راست بود که دیگه تناقض هم بهش اضافه میشه.

دکتر گفت: همیشه بس کنی اسپویلر.. اسپویلر و دکتر هر دو به ساعت باز داشتگاه نگاه کردند.. کار تکنسین تموم شده بود. دکتر گفت: یه قهوه لازم داریم و همراه با تکنسین از اطاق بیرون رفتند. اسپویلر سریعاً کاغذی رو که وقتی ساعتی پیش دکتر به دوربین های مدار بسته نگاه کردو علامت باز کردن درب رو داده بود از جلوش برداشته و زیر نبشی های میز جاسازی کرده بود رو در آورد. نیم سرفه ای کرد و شتابان در ذهن مرور کرد: نیروی برش با یک سطح مقطع نازک البته با تمرکز بسیار بالا میتونه دوشاهرگ مچ دست رو بزنه.. یک لبه طولی از کاغذ آچار برای دست چپ احتمالاً دفرمه و خونی و لبه طولی دیگر از کاغذ برای دست راست مصرف میشه.. برش گردن لزومی نداره... یک طرف کاغذ بین دندانها و طرف دیگر در بین انگشتان.. کار سختی نیست نه سختتر از تحمل حبس ابد برای یک هدف... اسپویلر کردن آخرین قسمت پر هزینه ترین سریال دنیا، مجازاتی داره که با پول نمیشه خریدش.. سریال مسخره استودیو (تودی فونیکس) قرار بود زنه مرده رو بکشه ولی بعد از اسپویلر کردن سریال و اعتراض مخاطبین مرده زنه رو کشت.. این بدترین پایان می تونست باشه.. هک کردن دوربین اتاق خواندن فیلمنامه برای دوست کوچولومون گریپ میکسچر کار ساده ای بود.. یک آپلود ساده از ویدیوی تمرین بازیگران تو سایت ویکی لیکس باعث اخراج گروه نویسندگی و کارگردان شده و مردم شاکی از لو رفتن داستانی که دوازده سال پای اون اشک ریختند، عاشق شدند، تا حد مرگ ترسیدند، آدرنالین قرقره کردند، پاپ کورن و نودل و غذای چینی خوردند، معدهاشون رو با خوردن سودا و کولا و استرس ضخم کردند، تبلیغات پروپاگاندا که میلیونها دلار سود آوری برای شرکت هایشان به ارمغان آوردند، حتی بیشتر از تبلیغات بازیهای المپیک!!



فرم این بود و اما محتوا : چه محتوایی زیباتر از اسپویل کردن بزرگترین هدیه در زندگی که همانا خود زندگیست. اسپویلر با خود می اندیشید: اگر بدانم کی، کجا و به چه دلیل می میرم بزرگترین اسپویلر را در زندگی انجام دادم. اینجا بازداشتگاه است، من اسپویلر، به وسیله کشیدن برگه کاغذ روی دو رگم، تا چند لحظه دیگر خوام مرد. این بزرگترین پیروزی من است... اوج بلوغ... دیگر سقفی بالای سرم نمی بینم .. اینک خود سقلم .. ترجیح میدهم دنیای دیگری نباشد .. اما اگر باشد، اسپویلر در این بعد به بلوغ و نهایت رسیده است اما در بعدهای دیگر تازه اول راهم ... ترجیح می دهم نباشد .. نه نیست ... نه اصلا نیست!!! هیچ بعدی .. هیچ ...

اسپویلر سردی خون را حس می کرد... نفسش بالا آمد... سردش شده بود... با خود میگفت: اگر مردی پس چرا میپرسی... چرا؟ چرا؟ هنوز چرا؟ چرا؟ وجود ندارد... همه چیز را میدانی .. به خدا میدانی؟ خدا؟ خدا؟ خدایی که وجود ندارد .. ترجیح می دهم نباشد.. که اگر باشد.. نه نیست .. اصلا نیست... تو خود سقفی .. سقف چیست؟ خود سقف چیست؟ هنوز که هستی؟ مگر قرار نبود فقط چند لحظه باشد... من پیروز شدم .. پیروزی چیست؟ پیروزی از چه نظر؟ نظر چیست؟ اوه خدای من.. لعنت به تو.. باز هم که هستی؟

می ترسید... پلکهایش سنگین شد... ولی باز شدن درب و دویدن دکتر به سمتش.. ریختن قهوه .. و.. و.. و... را دید.. لحظه ای سیاهی .. لحظه ای سفیدی... چشمها تار میدیدند... یک چاله.. این سیاه چاله است.. چرا سیاه نیست؟ هیچ چیز از نجوم نمی دانم .. شاید سیاه چاله سیاه نیست .. اما این چاله کرم رنگ است .. سیاه چاله کرم؟؟ .. واضح تر شد.. سیاه چاله کرم رنگ در بین اتمسفری فیروزه ای رنگ.. چه رنگ آشنایی .. این طیف کرم تیره و فضای فیروزه ای اطرافش را میشناسم.. قبلا دیده ام... شاید سالها پیش.. شاید در کودکی.. حتما در کودکی.. اما این سیاه چاله را پر آب دیده ام.. اسپویلر نادان.. مگر سیاهچاله آب دارد.. من اشتباه نمی کنم .. این از یک حس بصری ساده فراتر است.. رنگهای کرم، فیروزه ای.. مایعی مانند آب.. حتی نمک را هم حس می کنم... بو میکنم... صدایی نا مفهوم میشنوم.. صدایی از درون یک غشا... غشایی به قطر یک عمر.. عمری اسپویل شده .. عمری متعفن... گوشه که حسش نمی کنم را روی غشایی که نمی بینم می خوابانم.. صدا واضح تر می شود.. صدایی حق حق کنان می گوید: میخواستم سوپرایزت کنم، ولی این داداشه اسپویلرت همه چیزو خراب کرد.. صدای دختر بچه؟؟.. نرجس؟؟ .. نرجس!!! غشای ترکید!!!.. این بارگوشم را حس کردم.. سوت کشید سوت هم آشنا بود... صدای دختر بچه سوار بر فرکانس سوت بالغ شد.. هنوز نرجس را صدا می زدم .. در سیاه چاله کرم رنگ خیزی نمی دیدم خشک شده بود.. بانویی زیبا با روسریه آبی فیروزه ای با چاله ای کرم رنگ روی گونه اش، کنار تختم در بیمارستان بود.. با صدایی آرام گفت: اسپویل نشد..